

این واژه میان تهی خیانت



کتاب

آرش سنجابی

شاید یک داستان کوتاه، جولانگاه باورها، نگاه، بازشناخت محیطی و یا دلمشغولی‌های نویسنده‌اش باشد؛ که گاه این پراکندگی‌ها در جای‌جای متن تبلور می‌کند و در مدار حرکتی داستان‌ها، خروج و ورودهای پاندول‌گونه‌ای را موجب می‌شود. سواى هرگونه پیشداوری و قبل از پرداختن به داستان‌ها باید بگویم که در این شوق یکباره‌ای سینمایی‌ها به داستان‌نویسی، مجموعه «چهار چهره‌شنبه» کاری بالنسبه خوب است و یا دست‌کم بد نیست. پس از آن‌که مسعود کیمیایی دومین رمانش - عین‌القضات - را منتشر کرد؛ داریوش مهرجویی رمانی نوشت و رضا کیانیان هم یکسری مناسبات اجتماعی با مردم پیرامونش را - با ضعیف‌ترین پرداخت‌ها و ایرادهای زبانی بسیار - بیرون داد و اینک بهاره رهنما در نشر چشمه، داستان کوتاه منتشر می‌کند و کارش هم چندان بد نیست و حتی از برخی پیشداوری‌ها فراتر می‌رود.

چهار چهره‌شنبه، با توجه به تاریخ‌هایی که در انتهای داستان‌ها دارد (و برخلاف آن‌چه رهنما در صفحه نخست می‌نویسد؛ شامل داستان‌هایی از سال ۷۰ تاکنون است) بیشتر در همین چند سال اخیر نوشته شده. هشت داستان از یازده داستان این مجموعه، روایت اول شخص هستند؛ که گاه این راوی، دانای کل هم می‌شود که البته به ذات آن ایرادی نیست. راوی در قصه‌های پویا می‌تواند با بازخوانی حرکات و رفتار دیگر کاراکترها، مونولوگ هوشمندانه‌ای داشته باشد.

اما ایراد اصلی به شخصیت‌ها برمی‌گردد. شخصیت‌ها به هیچ عنوان، جهان‌بینی و نگرش هستی‌شناسانه مختص به خود را ندارند. میل به عصیان در هیچ کدامشان نیست و از ظرفیت‌های زبانی خود استفاده نمی‌کنند و غالباً مات رویدادهای محتومی هستند که نویسنده برای‌شان تراشیده. اکثراً زایشی انتزاعی در کردارشان دارند که در جهت نقض پیکره تفکرشان است و به هیچ‌وجه به

سویه‌های تاریک درون‌شان پی نمی‌بریم و نمی‌دانیم آن نگاه عقب افتاده و متحجر از کدام پشتوانه روحی ملهم می‌شود. در بعضی‌هاشان رگه‌های اگزیستانسیالیستی دیده می‌شود؛ که وضعیت آدم‌ها فقط در شرایط حال مورد بررسی قرار می‌گیرد و گذشته‌اش اهمیتی ندارد و نادیدنی است و هیچ نقبی هم به آن زده نمی‌شود.

غالب داستان‌ها - باز به ارجاع «شرح‌نوشت» ابتدایی - آشکارا فضایی زنانه - اما نه مردشکن - دارند. سوژه‌های آشنایی همچون: خیانت، دلسردی، عشق از منظر پائین دست و بریدن آدم‌ها، دست‌مایه اصلی داستان‌هاست. در هیچ داستانی عدم قطعیت را نمی‌بینیم و زبان بیشتر آن‌ها، حرکتی ایستا دارد و فاقد عناصر پیش‌برنده است که می‌تواند نوع ابتدایی و جنینی آثار «زویا پیرزاد» باشد. (به لحاظ تمرکز افراطی دیوانه‌وار بر روی روزمره). نگاه کنیید به «گروه اکثریت» و «ماما عاشق لاک قرمز بود» و «شمس‌العماره».

داستان «تو خفه می‌شی یا من؟» بهترین داستان این مجموعه است. زنی خردشده در مسیر کامجویی‌های همسر، به زنی دیگر (دوستش) پناه می‌برد تا فال‌اش را بگوید. در این‌جا فال نمادی جدا از حضور سنت و خرافه رایج در بستر جامعه است و چه‌قدر زیباست آن‌جایی که این «تقدیرگو»، خود پازل گمشده داستان و همدست مرد زنباره زن است و برای به انحراف بردن ذهن این زنی مردباخته، می‌گوید:

- محاله اشتباه کنی. این آدم درگیره، گرفتاره، پنهنون کاری هم داره، اما مشککش زن نیست. ص ۹
اما محال نیست. اشتباه هم نمی‌کند. همین‌جا قربانگاه اوست. کمی بعد، راوی قصه، خود نقاب از چهره می‌اندازد:
- تا آخر دنیا عاشقتم، بگو خانم کوچولوی دیوونه من بیاد پائین. مامانش گفت این جاست. ص ۱۵

داستان تمام مؤلفه‌های یک داستان کوتاه را دارد: فضایی کوچک با آدم‌هایی پویا و نه صرفاً خطاکار. تثلیث منفعل این داستان، معبر روایت را پیش روی زنی قرار داده‌اند که خود بهتان‌خورده اصلی و فالگیر است. عنصر فال در این مجموعه داستان، نقشی مهم دارد و در این‌جا، تقدیر زن شوهرباخته را کسی می‌ریزد که خود عامل صلی تباهی اوست! ولی ای‌کاش آن جمله آخر نمی‌آمد: «پشت صدای شیر آب و عق زدنم، صدای صاحبخانه‌ام را می‌شنوم که غر می‌زند باز اجاره خانه‌ام عقب افتاده!»

چنین زنی را نه باید ستود و نه باید تقبیح کرد؛ اما رهنما با این پایان‌بندی، انگار می‌خواهد به گونه‌ای فالگیرش را تبرئه کند و جبر محیطی را در بازتاب رفتارش مقصر اصلی بدانند!

در داستان «گروه اکثریت»، دختر راوی، با مادرشیفتگی هرچه تمام‌تر از مادری خواستنی می‌گوید با چشم‌های عسلی که فراخور پدر کارمندش نیست و در این بین، سر وکله رئیس پدر، با آن جاذبه‌هایش پیدا می‌شود و باز شدن پایش به خانه آن‌ها و پدری که - مثل مردهای از مردی افتاده، گود را بازمی‌گذارد، اما با مرگ مادر داستان، پرده حیا دریده نمی‌شود و طرح رهنما هم برای نمایش آرزوهای پیمال شده انسان‌ها، عقیم می‌ماند.

در داستان «تصمیم»، غریزه عزیزه‌های پنهان مانده در ذات پسر بچه رو نمی‌شود

و رنج درونی این آنارشیزست کوچک، دستکم چند پرده دورتر از آبی می‌ماند که رهنما جسمیت بخشیده. شخصیت‌ها هم پرداخت درستی ندارند و جا نیفتاده و خام‌اند. طغیان پسر بچه، جای آن‌که هراسی درونی را به خواننده القاء کند، بازتاب هراسی بیرونی است و آن روحیه انزواجو درنیامده است. ضمن آن‌که ترکیباتی نظیر: «موج سرم‌های رنگی از دختران روپوش پوشیده» و «خطوط صورت محکم و زیبا» چندان زیبا نیست و با بافت اصلی داستان پیوستگی ندارد.

پسر بچه، بنابه علتی که فاش نمی‌شود یکباره از سرراهی بودنش آگاهی می‌یابد و رهنما با نثری سرد و بی‌خون، او را تا جلوی مدرسه سولماز - که درد مشترکی را با پسرک همذات‌پنداری می‌کند - می‌رساند و دردشان را با دویدن تا خانه تخلیه می‌کند و تمام.

«مثل همیشه» داستان عشق پسرکی گدا به یک شاهزاده است. شاهزاده‌ای که همه‌فن‌حریف هم هست و با مردهای مختلف به رستوران می‌آید و از دید راوی، «مریم‌وار» تبرئه می‌شود! شروع داستان زیباست ولی بعدش، جا ماندن کیف و باقی قضایا قدری نخنما درآمده و مثل همان لیموترش‌های روی اسکالپ گوشت، بی‌مزه می‌نماید.

در داستان ماما عاشق لاک قرمز بود، باز هم فال و فالگیری عنصر مهم داستان است. این فال‌ها تکثیر معنایی دارند. دختری از مادرش می‌گوید که فالگیر بوده و این طالع‌خوانی، ژنتیکی به او می‌رسد و برای آن‌که مشکلی هم پیش نیاید حتماً باید از ارمانه باشد! داستان، توالی دغدغه‌های آدمی در نسل‌های مختلف و ابتدال در زندگی (ابتدال به مفهوم پیش‌افتادگی و سطحی بودن) را به خوبی منعکس می‌کند. وجود لاک قرمز در یک بازه زمانی طولانی مدت هم، به عینه بیانگر همین است.

«اسب»، واگوبه‌های ذهنی زنی تنها و غم‌دیده است که هذیان‌وار، توی چند صفحه، چند دهه از عمرش را همچون تاختن مادیانی مست پشت‌سر می‌گذارد. استفاده از تشبیه اسب، چنگی به دل نمی‌زند اما فرم کار، هرچند شتاب‌زده و واخورده - برای «رهنما» که به خوبی فرم را نمی‌شناسد - غنیمت است. نکته قابل توجه آن‌که، در کل داستان به هیچ‌وجه به سیطره روح نامتعارف این زن پا نمی‌گذاریم.

«شمس‌العماره» قدری مغشوش است. بیشتر طرح است تا یک داستان کوتاه، درست و حسابی. فاکتور زمان به خوبی درآمده اما مابقی چیزها، از حضور انتزاعی دایی وسطی و غیب شدنش بگیرد تا سین‌های سر سفره و آن مادر بزرگ مخترع، همه عاریه و نجسب است.

در داستان تک‌صدایی «بزرگ»، که یکی از خوب‌های مجموعه است؛ باز هم خیانت دست‌مایه اصلی داستان است. شیفتگی رهنما به قصه‌گویی ساده، آن هم در فضاهای تکراری، ارتفاع کیفی داستان‌ها را کاهش داده. رهنما (در کل مجموعه) به این موضوع وقتی نگذاشته که در پرداختن به مسائل ساده و فرعی و روابط نامتعارف، پتانسیل بهتری دارد و خیانت و آدم‌های فرسوده از پایبندی، دیگر سوژه‌ای هزاربار دست‌مالی شده است.

زنی پا به سن گذاشته - که می‌تواند تکثیر شده زن داستان نخست باشد - به قصد رفتن به قرار با رقیب عشقی‌اش، جلوی آینه آرایشی حرفه‌ای می‌کند و در لابه‌لای کرم‌پودری که می‌مالد و ریملی که می‌کشد، علاوه بر آموزش خودآرایی،

شرح واقعه می‌کند. سیما، که باید جوان‌تر از زن داستان باشد و ما هم به‌جز همان پای سفید و توپُر، هیچ تصویر دیگری از او نداریم، مرد داستان را روبرو و حالا زن واخورده و تنها، بزرگ می‌کند و شیشه عطر را خالی می‌کند روی خودش، تا بویش را توی سر سیما باقی بگذارد!

در این داستان کفه ترازوی بین جنسیت و روابط انسانی به‌سوی جنسیت سقوط می‌کند و این جاذبه فریبنده، خلأی در دریافت غایت معنا و اندک استعاره‌های موجود در متن است. چنان‌چه تنها، حس همذات‌پنداری خواننده زن (آن هم غیر حرفه‌ای) را بازیچه می‌گیرد به جای آن‌که بیانگر شرایط خاص زن و ورطه گرفتار آمده‌اش باشد.

«زانتیای سیاه» و «روبه‌رو» از ضعیف‌های مجموعه هستند که در هیچ‌کدامشان تفکر نویسنده در متن درنیامده. در داستان زانتیای سیاه، مردی هر روز زانتیای مشکلی‌اش را می‌شوید و دستمال می‌کشد و راوی را تا مرز جنون - که هیچ پیش‌زمینه روان‌شناختی ندارد - می‌کشاند. رگه‌هایی از انحطاط‌طلبی، در جهان‌نگرشی دختر پیداست اما آن هم به خوبی در نمی‌آید. مضمون می‌توانست خوب باشد اما بسیار خام و سطحی می‌ماند.

«روبه‌رو» با زیرنویس: «یادگاری از یک کارگاه داستان» ص ۷۷، بیش از آن‌که داستان باشد؛ می‌خواهد بگوید که خانم رهنما داستان‌نویسی را از کارگاه‌های داستان‌نویسی و به صورت آکادمیک آموخته‌اند. چیزی که به هیچ‌عنوان هیچ ارجحیتی برای هیچ داستان‌نویسی ندارد، سوای آن، توصیفات طولانی در این داستان - و برخی جاهای دیگر کتاب - از شور خارج است:

«از تلفن قدیمی سیاه زیمنس که بغل پاتختی کوتاه تخت چوبی قهوه‌ای زمخت بزرگش است، شماره آزمایشگاه را می‌گیرد». ص ۸۰
آوردن این همه صفت و موصوف در کنار یکدیگر را در کدام کارگاه داستان‌نویسی آموزش می‌دهند؟! »

عنوان مجموعه از داستانی می‌آید که گزارش‌وار، سیکل تغییر تدریجی و سپس بازگشت به مبدا یک نوظافتچی را نشان می‌دهد. اگر از غیرواقع بودن کلیت اثر بگذریم، توالی چهارشنبه‌ها و نوع روایت و فرم کار به شدت می‌لنگد. در این داستان، نگاه رهنما نگاهی هستی‌شناسانه یا یک جهان‌بینی مفرد نیست و بیشتر نگاهی خام و گیج‌وار است. خواننده حرفه‌ای امروز از خانم رهنما خواهد پرسید lover، که از او فقط لهجه جنوبی‌اش را می‌دانیم، چه فنت آدمی باید باشد که می‌آید توی داستان و می‌رود و آن قدر رویش تأکید می‌شود. یا این آقای محمدی با آن پای لنگاش، چه مشکلی از یک مجری معروف حل می‌کند که آمد و رفتن‌اش، دغدغه اصلی زندگی‌اش می‌شود و له‌له می‌زند برای جای نوشیدن‌های عاشقانه‌شان!

بی‌هیچ تعارفی مجموعه چهار چهارشنبه و یک کلاه‌گیس، بالاتر از سطح انتظار من است. بهاره رهنما سال‌هاست در تلویزیون (بیشتر) و سینما فعالیت می‌کند و هنوز در حد یک بازیگر متوسط باقی مانده. بسیار امیدوارم که ایشان در وجه تازه‌ای که رو کرده، به داستان‌های متوسط این مجموعه قناعت نکند و شاهد کارهای قوی‌تری از او باشیم چرا که جذب مخاطب حرفه‌ای در بازار کتاب، بسیار سخت‌تر از سینما و تلویزیون است.

□